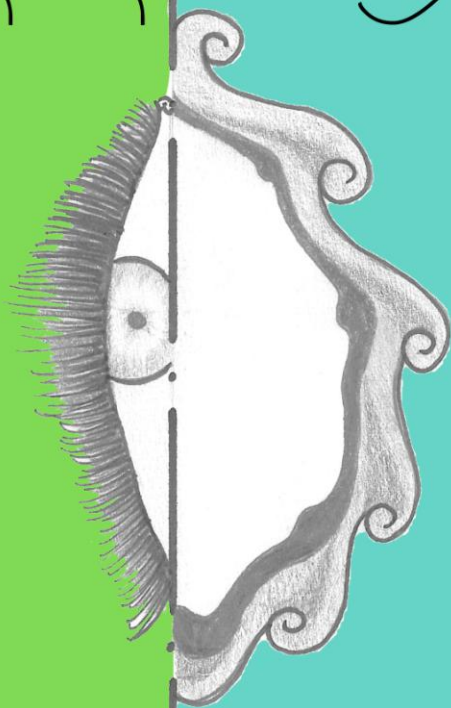


روی آینه ام خم اش



شعرهای آذر کیانی

# روی آینه ام ، خم اش آذر کیانی

نشر الکترونیک اثر

نوامبر ۲۰۱۱

شماره انتشار: ۲۶

<http://www.asar.name>

## فهرست

شب کلکته

روی آینه ام خم اش

سکوت

پری

پاییز

تکرار

رؤیایی دیگر

ونگوگ

آخرین نگاه

های

زن

کلمه

آ

راز

همین قلم

عطر

کریسمس

انهدام

حدس میزنم

یعنی

پچیچه

منتظر

از کنار

تعادل

شد

گفت نگو

چراغ سبز

اهواز

به م. آيرو

شب

## شب کلکته

به فرشاد نازنینم

ماه آسمان کلکته پایین بیاید

کنار سفره ی آب و نیلوفری ام بنشیند

قرص نان

عین خودش ماه

به دو نیم

نیم اش بنوازد

نیم ام ترانه بخواند  
نسیم، هوای ملایم، همراه،  
ستاره های شهر را بچیند  
دور تو بکارد  
نیم ام ساقی و سماع و سور  
نیم ات بتابد  
مهر بدرخشد  
و دقیقا حالا که کمی از زمین دوریم  
از نوای هوی متال  
از اعتراض  
آسمان کلکته عشقباران است  
ماه.

## روی آینه ام خم اش

به افروزم

همیشه پیش روی جان عاشق آینه بی هست  
همیشه ، حتی در گوشه ی همین کافه ی دنج

بودابار روی صدایم  
دوتکه مخمل آبی ام، نه ، امروز تن پوشش قهوه بی ست  
دوتکه کاکائو روی نگاهم، آرامم  
در این کافه ی دنج در بارسلونا  
البته روبرویم گائودی نشسته  
بدون پیپ و دوبال سفید بالای لیش



روی لب اش شکلات داغ، روی زبانش که می چرخد

- عشق انگیزه می آفریند

ها؟

می آفرینم روی شکلات ، روی لب اش  
یک حرف و دوحرف بر.....

- عشق زیبایی می آفریند

دو تکه کاکائو، گردن کج قشنگ  
می گوید روی صورتم، لطیف و ملایمش

- زیبایی احجام، با عشق سازنده ،نسبت مستقیم دارد

آینه ام ، سازنده عشق ام  
خم ام ، اسپرسوام، تیره ی تیره  
وقتی که دو تکه کاکائو می چرخد رو به قطرات باران  
رو به پنجره  
روی آینه ام خم اش  
گردن کج قشنگ روی عقربه های بارانی

می چرخم روی بودابار صدایم  
جناب! لطفا صورتحساب.

## سکوت

روبرویم

درست روبرویم

ستاره یی سر خورد

روی گلویت

روی گلویم

سکوت

سیاره یی گم بود

ساکنانش ایما، اشاره

ساکنانش من ، تو

سیاره یی خشک می چرخید

در هوایی ابری

روبرویم

درست روبرویم.

## پری

به نازنین طلعت

هنوز آوازشان را

نخل‌ها زمزمه میکردند

بلم‌رانهای کارون

گم‌کردگان صدفی‌نایاب

که به اشتباه راهی رود شدند

کوسه‌ها رود بدوش

ماهیان سرگردان  
بلم ها واژگون  
کارون رفته بود  
نخل ها، پل ها  
و شهری که دیگر آه ساز شده بود  
اهواز

در غیاب پری اتفاق افتاد  
پری نقره یی  
که نهال نخل در چشم هایش  
یادگاری شد  
پری نقره یی سبز چشم رفت  
تا نیلوفری دست هایش  
در ادامه ی خواب ها پل بسازد.

## پای ی ز

پای ی ز که می آید

مثل هر موجودی،

روی زمین نمی پاید، نمی ماند.

پای ی ز که

سرمای ملس ،

تجربه ی سبز، زرد و نارنجی را در سکوت می مکد

و بعد

کز میکند، گوشه میگیرد،

خیره می ماند به بندهای باد.

خش خش

پای یز که

سومین فصل سال ،

سومین روزش، روز رفتن مادر هست

یا که بازگشت اش ، کسی چه میداند

کز میکنم گوشه میگیرم

و خیره می مانم

به ب ر گ ه ایی که به باد داده ام

سبز، زرد ، نارنجی

پای یز که می آید در را باز میکنم

گوش می سپارم



به ندای وعده یی  
که میدانم با معجزه پر می شود  
خیره می مانم به نور نارنجی  
و آینده و ریه های بزرگ پنجره هاش  
که پر از نفس های توست.

سبز نیائید  
نارنجی و تو هم نمی پائید  
بر همین نردبان خلاصه می کنم  
تا در خواب بنفشه پرواز کنم.

## تکرار

مثل همین تاریکی که می دود

تا به صبح برسد،

می رسم؟

روی ماه، آخرین نشانی ام.

روی خشک و سرد برگ ها

آهم، غبارم ایستاده است

روی ماه، تکرارم، روی شب  
شال سیاهم و این دستهای پریده رنگ  
شاید روحی را گرم میکند  
خستگی هایم جای اش را به انتظار داده است.

تفاوتی نمی بینم  
میان دهان باز کفش هایم  
و آن ستاره ی صبح  
که انتظار را به سالیان، چفت کرده  
و در انتهای این شب ایستاده است.

نامعلوم ام  
روی زمینم؟  
آسمانم؟

عجیب ترین صدا در این شب  
همانی ست که نمی شنوم اش  
آخرین نشانی ام.

## رویایی دیگر

حیران روی خطی بی آغاز و انجام

...

از سر خط شروع میکنم

و نقطه بی که پشت سر دارم

پایان حکایتی ست که شاید رویایی بیش نبود

رویا از پس رویا، حالا رویایی دیگر

مسلمانم، کافر، مسلمان

بودیستم ، بود و بود و هیچ کس نبود

سایه ها فاصله هابند

آغازم بود همین فاصله ها

به دنیا نیامدم

به دنیایم آوردند

دو روح ساده که منتظرم بودند، شب و روز

...

چرخیدم ،

چقدر خوب است چرخیده باشم دور خودم

روی برکه یی خیره اگر

چقدر خیره و چهره ی دیگری را دیده باشم

چرخیدم ، خیره شدم

و اما از خنده روده بر شدم و هنوز...

شاید قدم که میزدم همین خیابان را  
سارم که میکشید سایه بلند بلند  
درختهای تبریزی و کاج را که می شمردم شاید  
حالا تنها عددی دارم  
که جواب این سوال است  
آذر تو چند سالته؟

مکت میان شمارش همین درختان  
حتما طول خیابان را به من گوشزد میکرد و من نبودم  
نبودم؟  
اما از خنده روده بر شدم و هنوز..

به دغدغه ی رسیدن نمیرسم که،  
نمی دانم میرسد از راه به سرعت باد





و می نشینند در لهجه ام

تا هر

هر صبح علی الطلوع

خنده ی بلند بیداری

از بام آسمان بیفتند

و من همچنان ببینم

چند قیچی سیاه را

که چرخ میزنند

و رابطه ی مرا با خوابهایم قطع میکنند.

امروز حضور در دل خودت ممنوع

در فکرت ممنوع

در وطن ات ممنوع

در.....

واما از خنده روده بر شدم و هنوز..

تا تنهایی ام پر شود از آدمهای جور واجور  
حتی وقتی که از ماهواره هم کاری بر نمی آید  
انگستانم را آتش می زنم

و به انگستان تو گره می زنم

گروه گروه می آیند معطر و شمع آجین

و باز از دریا دریای تو

نمیدانم بیاید و

بپرسد

آذر تو چند سالته؟

و اما از خنده روده بر شدم و هنوز...

به دنیا نیامدم  
نرسیدم که بیایم  
پشت دری که نمیدانم  
خیره به دریایی که تویی  
با تاج زمرد و یشم، یاقوت و الماس  
و کرنشی تا به ابدیت که منم  
انگشتانم را آتش میزنم

آذر تو!؟

از خنده ...

## ون گوگ

مردمان این قرن

نفس های خورشید را شماره میکنند

دلتنگم

رنگم کن.

شما شبیه کوکب زردید

احتمالا از روی خورشید کپی شدید

یا شاید در اعماق روحتان

عکسی هست

که شما را شانه به شانه ی گلی زرد نشان میدهد.

همینکه مثل اشعه

نامحدود

می پیچید لابلای کاج ها گندم ها

آن گل زرد آفتاب گردان نبود؟

می آورید تاش ی از سرچشمه

نور

روی بوم ها

می زنید قلم

ضربه

می زنید تشنج

روی پرتره، گوش تان.

شما دقیقا شمائید!

کف دست تان باید گفته باشد

که صدا را از روی نفس می شنوید.

با گوش اما خوش قیافه تر بودید.

ای بریده از صدا

هستیم ، هستید، هستند.

## آخرين نگاهم

به ندا آفاسلطان

اجازه هست؟

انگشتم نقش صورت کدام استاد؟

این درس سوالات زيادي دارد

همه ي این دنيا آيا

مساوي ست با يك گلوله؟

دنیا مرده بود

آخرین نگاه اما عجب درسی !!!

در آیند و روند دستها

اریب تبریزیها

پروانه یی چشمم را دزدید و

لابلائی تاو لهائی اجتناب ناپذیر

پر از رأی و خیابان گم کرد.

.....

.....

خبرم کردند سایه های آشنا

پرنده یی که پر کشید

کنار تولدش ایستاده است

کنار بیست و هفت سبزه و سیب و آینه

کنار بیست و هفت لاله



کنار لحظه های سبز

و مرتب میخواند :

" من زنده ام

باور کنید! "

## های

فرود آمد شلاق

" نقاب شهامت بر چهره ی ترس "

و بر شقایق پرپر شده ی گرده ی تو

دو سه عطسه ی خون زد

زد

یک، دو ، سه.....

ضربه ی هشتاد

پشت چشم بند

دست می سایی تو

اذا الشمس كورت

نیست

اذا النجوم انكدرت

نیست

اذا اذا اذا

ما به از ا

زد فواره

دوسه عطسه ی دیگر

بأی ذنب.....؟

به کدامین.....؟

به کدامین.....؟

بأی ی ....؟

فروود آمد ترس

بر دو سه قطره ی خون شور

با یک کلمه :

های.

زن، حق

از پیچ کوچه سرک کشید زن  
نقش آجر و بال روسری و ترس  
سایه یی بود لرزان  
که تا ظلمتکده میرفت

حق، زن بود و  
صدای آب و

همه‌ی کاج و

رعد ابر

که در بنگ بنگ تفنگ گم شد.

ایست!

حق به ظلمتکده میرفت

و

بال روسری سبزش

خیابان را نقاشی میکرد.

## کلمه

مدادم را بگیر

دفترم را همین طور

می خواهم مثل همین سنجاقک

روی همین گل آفتابگردان

نور باشم و سکوت

کلمه بر زخمهایم نمک است.

آ

چشم هایت بسته ست،

دهانت باز

" در دل آرزو کردم، نشد."

باز و خرد و ریز ترکش هایی که...

زخمی ام

از ظلمت پشت پلکهایت



از نیست چیزی بنام آسمان  
" در دل آرزو کردم، نشد."

زخمی ام  
از نگاه معکوس ات  
به ماه پاره ی کف دستم  
به نیلوفری کنار گونه ام  
به هوایی که روی دریا راه میرود  
روی دلم  
بودا بودا آ  
"که گمشده را بیابی ، نشد."

آ می بندد  
خشک سالی دهانت تا کی؟

آ باز می کند

سیل چشمه‌ایت تا کی؟

آ، تا کی؟

از زخمه‌ایم خواهی پرسید.

راز

در سکوتی که هیچگاه زبان باز نکرد

حیرت، جیغ کشید.

برگهای درخت سیب فرو ریخت

برهنه ی برهنه

برهنگی نه اینسوی دارد

نه آنسوی

نقطه بی بی بازگشت.

رازی بود میان ما

راضی بود خدا

تا

درررنگ

درنگ

بو می کشید پشت دیوار

لابلای پیچک ها، زنگ را

از مهتابی دیدم

زن ایست داد

تا

راضی بماند غیر خدا

زنی بو می کشید

یاس امین الدوله را

مهتابی هنوز پوشیده از راز بود.

## همین قلم

مرا نوشت :

بیدار شد.

قهوه خورد.

کتاب خواند.

در غربت کاغذ

اسیر بود.

با چشمان بسته

سیب های سرخ تابلو را می چید

روی هوا می نشست

برای دیوار روبرو آینه بود.

سرش را روی بالهای شاپرک پشت پنجره می گذاشت

ومی رفت.

ننوشت که:

" می رفتم به دیدار

صمیمی ترین نگاهی

که انتظارم را می کشید

که گل کاغذی دستهایش بودم

که روی خودم به چشم های جسورش خیره

" تاب دیدار دیگری نبود"

از بلندای اندامش

از بوی رهایی

بینی ام تیغ می کشید

تیغ به گره های بسته ام میزد

به خاموش ترین دهان میرسیدم.

روی نفس اش

نفس ام

هر بسته با آه باز میشد. "

مرا نوشت:

نوشتم، نوشتی، نوشت،

همین قلم.

## عطر

وسط آسانسور سبز شد کنارم  
از عطری سرخ، گیج میزد زبان  
س س لام تا کام  
رفته بوووووود  
میزد بالا که نرود از کنارم،  
سرخ آسانسورِ گیج.



بویی که آشپزی میکرد  
با الکل و اسانس و تلخ تریاک  
گیج بالا میزد، آسانسور  
بیرون زد

.....

\*شعر از بستم بوی گل آيو

---

\*شعر از بابا طاهر

## کریسمس

شما مردی را

خار بر سر

تاول بر لب

دستار بردست

که از حرفهایش گوش می چکید، ندیدید؟

ندیدید؟

: تحویل نگرفتند ، رفت.

داغ تر از شومینه

کاج ستاره نشان گوشه ی اتاق

ریسه های چشمک زن

کادو های رنگارنگ

سرد تر....

زن موهایش را مرتب کرد

لباس اش را پوشید

اما به سر کار نرفت.

مرد ریشش را تراشید

موهایش را مرتب کرد

لباس اش را پوشید

اما به سرکار نرفت.

نشستند روبروی هم

به ساعت هایشان نگاه کردند.

تحویل سال ، تحویل سال،

تحویل.....

: تحویل نگرفتند، رفت.

## انهدام

گر به بی که جیغ می کشید در سکوت تو

خدای انهدام و نابودی ست.

گر به پرسه می زند

سکوت، پنجه می کشد

بینی ات جیغ

جیغ روی نفس هایت

نیازمند رهایی ست.

این فاصله، منجمد نمیشود

این قطره ی شور

گربه در سکوت، نفس می کشد

تو نفس می کشی

پره های بینی خدا می لرزد.

## حدس می زنم

به زنده یاد منوچهر آتشی

حدس می زنم  
و این یعنی بخشی از دانستن چیزی  
چیزی از جنس صدا  
که در جاده ی چاهکوتاه تا تهران همهمه می کند.

بخشی از دانستن  
یعنی حدس زدن دست هایی که اکنون فراترند  
کجا می نویسد آتشی؟  
دست هایش چه چیز را؟  
چیزی از جنس تغییر

که اگرچه در کنج خاک  
و خانه ای که بدون اوست.

بخشی از دانستن  
یعنی حدس زدن نگاهی که اکنون بی قرارتر است.  
به کجا نگاه می کند آتشی؟  
چشم هایش چه چیز را؟  
چیزی از جنس غرور  
که عاشق است و اندکی غم ناک  
که آرام آرام  
پهنه ی خلیج فارس را در می نوردد.



## یعنی

به منصور خاکسار

منصور!

منصور!

یعنی کجا رفت؟

قدِ همی افتو که پا کشید تو ایوون

قدِ همی شاخه ی بید مجنون که سر کشید رو دیوار

قدِ همی گنجیشک که نوک میزد تو پاشو

با مو فاصله داشت

یعنی کجا رفت؟

منصور!

قدِ همی شرچی که دم کشید تو سینه ش

قدِ همی آتیش تنور که زبونه زد تو دلش

قدِ همی تَرَک انار دستاش  
با مو فاصله داشت  
یعنی کجا رفت؟  
حالا تو بگو منصور رفت پیش خدا  
نه پیش بودا  
نه اصلا پیش نیما  
یعنی کجا رفت؟  
بخدا خدا خودش بهم گفت  
که منصور خاکسار  
پشت سایه ی همی پرچینه  
کجا؟  
یعنی...

## پچپچه

نرگسی که در دل زمستان  
بی هراس پای بر برف می گذارد  
دلم را گرم میکند  
به ساقه های ترد و سبزی  
که در دل ظلمت  
پچپچه دارند  
با چراغی که برافروخته اند.

## منتظر

زن هشتاد سال داشت

با شال گردن سبز.

شعار میداد.

جوانی به او آب معدنی میرساند.

او بیست و یکسال بود که

با تکه ابری گفتگو میکرد.

در طی این سالها  
زانوانش را ویکس میمالید  
کف پاهایش را روغن بادام

هشتاد ساله

شال سبز

پیرزنی با پاهای خمیده.

## از کنار

از کنار خیلی از چیز ها که بگذریم، گذشته ایم

(این سطر را یک بار دیگر بخوانیم)

از کنار که نمی گذریم، گذشته را گذاشته ایم.

گذاشتیم، گیریم نه بر جای، که بر جان

زخم؟

نه، مهر.

اگر به لطف، که نگذشته و نمی گذرد هیچگاه.

از چیزها کنار گذاشته می شویم بی آنکه بگذریم از...  
خیلی نامعلومی ست که در هر چیز، انتظار می کشد  
نه بر جای، که بر جان نگاه می کند  
تا نگذریم به بیهودگی از کنار.

## تبادل

نهایت ات را از همین حالا می بینم  
در آینه به جای ناشت، چاشت می نوشی  
به جای ابروهایت، روی پیشانی ات لنز می چسبانی  
و از مانیکور روی مژه هایت خواب می پرانی.

توسط گذشته، بیش از یکبار نمی توانی بیا د بیآوری  
که چگونه از پیام ازلی صبح دور شدی.



تمام شد.

زمان دیگر برای تو برنامه ریزی نمی کند.

و اگر حالا

چشمهای کودکانه ی شادمانی، پر از اشک است

دقیقا بخاطر همین صبحی ست که از دست ....

نترس!

نترس از شهامتی که تو را

از دفترچه خاطراتت دور می کند.

باید به نوازش احمقانه ی همیشه

به متکایی که ذهن ات را خواب کرده است

وبه عجیب به اندازه ی کافی، قوی

که همیشه تو را از شروعي ديگر باز مي دارد  
و به نهايتي زودرس نزديك ات مي کند  
ترميم پاره هاي دل ات را گوشزد کني.

مي بينم

دلت به ستاره هاي بي شماري مي ماند

که در يك آسمان نمي گنجد

حماقت دوري از...

پيامي که....

شايد بتواند!!!

تو را از چهره ات

که هرگز دوست اش نداشته اي نجات دهد.

شد

به یاد مایکل جکسون

می خواست سفید باشد، شد

می خواست بینی اش کوچک باشد، شد

می خواست موهایش صاف باشند، شد

شد شد

اما چیزی که نشد، حکایت دو سه حبه ی انگور است

که قرار بود مهره های پشتی مایکل را تر کند

نشد و صندلی او در شام آخر خالی ماند.  
مایکل جابجا شده بود تا بتواند که ببیند اما  
نگاهش رفت و جفت احول مولانا شد  
شد

و نشد که برود مایکل

به خواب سیاهان

و خواب سیاه شد

شد شد

میان دو کودک سیاه و سفید

که تابی را پرواز می دادند

بی سر نشین.

## گفت نگو

روی زمینی که نبود، دراز کشید  
از خاموشی دریا گفت و از کناره گیری ستاره  
نمیدانم بادبادک چشمهایش  
در کدام آسمان کودک شده بود  
ویا زبان اش برای که کوک

می گ ف ت

و خط میزد نوشته های دفتری گم را

داشت یواش یواش

خط می خورد از کنارم

کنارم کم کم داشت

برگ شمعدانی میشد گوشه ی مبل

سرم پر از سبز بود

از نوع تهرانی ، کابلی ، بصری

نمیدانم شاید این وسط.....

انکرالاصوات؟

نه بلبل

که به قورباغه می گفت زکی سه، بقول صادق هدایت.

دو سه کشتی خشکید کنارم

یک لیوان دریا به خوابم نیامد

خود را بدست گرفتم  
بردم نه دم  
به دمایی که لرز لرز  
سکوت پاره تر از آجر نمیشد لامصب  
گف

ت ت ته اش در نمی آمد  
این کوک برای که زنگ

\*به دریا بنگرم دریا ته وینم  
\*به صحرا بنگرم صحرا ته ....

در نمی آمد ته اش که بالاخره....

---

\* اشعار از دوبیتی های بابا طاهر

## چراغ سبز

از تیر چراغ راهنمایی بالا رفت

چراغ قرمز را شکست

چراغ نارنجی را هم همینطور

دیگر پایین نیامد

نعشی روی دست آسمان ماند

تا



ماهها و ماهها

گروه گروه مردم

فقط یک راه را بروند

سبز سبز.

## اهواز

اهواز، کارون را لاجرعه سر کشید و  
دو سوم گلپوش تشنه است هنوز  
هنوز آسیه آباد، حصیرآباد...

بستری اند

اجازه هست خدا!

ما جنین هایمان را به دنیا نیاوریم؟

می گویند خدا از اهواز برگشته  
با قطار اهواز به نمی دانم کجا!!

روی این تخته سیاه تفریق شده ایم  
از خودمان،

شب هاي اهواز مان،  
لب کارون مان،

هرچه مي دويم، اهواز را کم مي آوريم  
مي دويم هنوز  
که نخل ها گله مندمان نباشد.

حالا اهواز موهايش را چتري زده است  
روسري اش را پوشيده است  
و با گلوي تشنه  
به علي مهرزيار دخیل مي بندد  
که جنين هايش را بدنیا نياورد.

به م. آيرو

تندبادی از ناکجا

به سمت ناکجا

تو!

درمیانہ خانہ داشتی.

## شب

شب از ستارگان پیشی می گیرد.  
گستره ی کبودی که از انکار بر می خیزد

از حذف.

از نبودِ هر بودی که بود را نبود میکند.

بود بود بود هست

بود شب از نبود است

از جریان و استحاله ی هرم نفسی عظیم

که دم روز را نبودِ بازدم شب می سازد.

تا عمق آن پهنه ی لایتناهی

که به تمامی تسلیم و خاموش و

آگاه و جاری است

در همه ی نفوس  
تا شب، شب باشد و معنا یابد در خلوت هر ازدحام.  
در حذف هر صدا، در انکار هر...

از انکار بر می خیزد شب  
تا همه او شود و شب باشد از گلویی که نجوا می کند و  
می خواند او را  
تا بخواندش

بداندش  
و بداردش

شب رویش نی  
شب زایش ری  
شب حضور بی حضور آن حاضر همیشه.  
که نی را ترکند از الست می  
تر کند چشم  
تر کند  
جانی که از عشق سوزشی عمیق دارد.

به ستارگان پاداش حضور می بخشد  
که بی حضورش توان، حاضر نیست  
در گستره ی کبودی که از انکار بر می خیزد.  
هرم نفسی عظیم .

دم می دهد دم  
از عدم از هو هو  
شب شب شب همه او همه هو  
شب سقف شب تالار پرتالو

شب فرصت حضور مجدد عالم عشق  
و مجال دادن

خود به خدأ  
از عشق، شب زاید و غیبت را لذت حضور می سازد و  
مجال می یابد که بداند  
نیست از هست و هست از....

شب لایتناهی، مکان آن بزرگ بی مکان که:  
کان هم بیم

کان همه مهر  
کان همه عشق است.

شب میخواهد  
شب میشود  
شب جریان دارد از جانب او.